

جوجه اردک زشت



یکی از بعداز ظهرهای آخر تابستان بود . نزدیک یک کلبه قدیمی در دهکده خانم اردکه لانه اش را کنار دریاچه ساخته بود.

یکی از بعداز ظهرهای آخر تابستان بود . نزدیک یک کلبه قدیمی در دهکده خانم اردکه لانه اش را کنار دریاچه ساخته بود.

اون پیش خودش فکر می کرد: مدت زیادی هست که روی این تخم ها خوابیده ام . او تنها نشسته بود و بقیه اردکها مشغول شنا بودند کم کم تخم ها شروع به حرکت کردند و با نوکهای قشنگ کوچکیشان پوسته ی تخم شان را شکستند . آنها یکی یکی بیرون آمدند اما هنوز خیس بودند و نمی توانستند که بخوبی روی پاهایشان بایستند بزودی جوجه ها روی پا هایشان ایستادند و شروع به تکان دادن خودشان کردند. تا اینکه پرها پشان خشک شد خانم اردکه نگاهش به تخم بزرگی افتاد و پیش خودش گفت : اوه نه هنوز یکی از تخم ها اینجاست اردک پیری کنار خانم اردک آمد . به تخم نگاه کرد و گفت: شاید این تخم یک بوقلمون باشد این اتفاق یکبار برای من هم رخ داده است اون جوجه حتی نمی توانست به آب نزدیک شود. چرا ناراحتی ؟ من پیشنهاد می کنم که او را ول کنی . سپس اردک پیر آهسته شنا کرد و رفت. خانم اردکه فکر کرد کمی بیشتر روی این تخم بنشیند . بعد از مدتی صداهای ضعیفی از داخل تخم شنید و بزودی جوجه کوچولو از تخم بیرون آمد. مادر مدتی به جوجه نگاه کرد او با پرهای خاکستریش ظاهر عجیبی داشت و مادر را نگران کرد. اما وقتی که به پاهایش نگاه کرد خیالش جمع شد که این جوجه ی بوقلمون نیست. اما جوجه ی بزرگ و زشتی بود

روز بعد مادر جوجه هایش را به کنار دریاچه برد . جوجه ها یکی یکی داخل آب پریدند . بزودی همه آنها حتی جوجه اردک زشت روی آب شناور بودند. سپس مادر جوجه هایش را به حیاط طویله برد . سرش در برابر اردک پیر به نشانه ی احترام خم کرد و گفت : نوار بین پاهای این جوجه نشان می دهد که یک جوجه بوقلمون نیست

بوقلمونی که در نزدیکی آنها راه می رفت سرش را بالا آورد و گفت : تا حالا چنین جوجه اردک زشت و بزرگی ندیده ام این تازه شروع مشکلات جوجه اردک بود . حیوانات با او رفتار دوستانه ای نداشتند چون او خیلی زشت بود .

جوجه اردکهای دیگر با او بازی نمی کردند و او را اذیت می کردند . مرغها به او نوک می زدند و همه حیوانات به او می خندیدند.

جوجه اردک بیچاره خیلی غمگین و تنها بود . و با گذشت زمان بیشتر ناراحت می شد . هرچند که مادرش سعی می کرد به او دلداری بدهد احساس می کرد کسی او را دوست ندارد و فکر می کرد چرا با بقیه برادرهایش فرق دارد .

یک شب که دیگر جوجه اردک زشت نتوانست این همه ناراحتی را تحمل کند از حیاط طویله خارج شد و تا جایی که می توانست دوید . بزودی به جنگل رسید . هر چه جلوتر می رفت پیدا کردن راه سخت تر می شد . اما او به دویدن ادامه داد تا اینکه به نزدیکی مردابی رسید که اردکهای وحشی در آنجا زندگی می کردند . جوجه اردک پشت درختی پنهان شد . احساس می کرد که خیلی تنها و خسته است

صبح هنگامیکه تعدادی از اردکها پرواز میکردند متوجه جوجه تازه وارد شدند ایستادند به او سلام کردند . از او پرسیدند: تو کی هستی ؟

جوجه اردک زشت گفت : من اردک مزرعه هستم آیا تا حالا جوجه اردکی مثل من دیده اید که پرهای خاکستری داشته باشد. او مدت طولانی به اردکهای وحشی که با اردک های مزرعه خیلی فرق داشتند نگاه کرد

آنها گفتند : یک اردک ؟ ولی ما تا حالا جوجه اردکی مثل تو ندیده ایم . اما مهم نیست . تو می توانی اینجا بمانی چون این مرداب به اندازه کافی برای همه ما جا دارد .

جوجه اردک زشت خوشحال بود که می توانست در کنار مرداب استراحت کند و از حیوانات بیرحم مزرعه دور باشد

هوا سرد بود جوجه اردک زشت به برگ های درختها نگاه کرد که طلایی و قرمز بودند . همانطور که او میان نیزار برای پیدا کردن غذا می گشت دو غاز وحشی جوان از آسمان کنار او به زمین نشستند

سلام دوست داری از ما باشی. ما داریم به مرداب دیگری پرواز می کنیم که کمی از اینجا دورتر است جاییکه غازهای جوان زیادی مثل ما آنجا زندگی می کنند .

جوجه اردک زشت از این اتفاق خوشحال بود اما قبل از اینکه کاری کند صدای شلیک گلوله ای را شنید و غاز به درون مرداب افتاد . یک سگ گنده داخل آب پرید تا آنها را بگیرد .

اسلحه ها شروع به شلیک در اطراف مرداب کردند سگ دیگری از میان نیزارها بطرف جوجه اردک آمد سگ لحظه ای به او نگاه کرد و سپس از آنجا دور شد .

جوجه اردک در حالیکه از ترس نفس نفس می زد گفت : خدایا متشکرم . من اینقدر زشتم که حتی سگ هم مرا نمی خواهد . او تمام روز در میان نیزار ماند . بالاخره زمانیکه خورشید غروب کرد سگها رفتند و شلیک ها قطع شد . او آشفته خودش را از کنار دریاچه به میان جنگل رساند

همانطور که او در تاریکی راه می رفت باد شدیدی می وزید . ناگهان خودش را جلوی یک کلبه خیلی قدیمی دید . نور ضعیفی از لای سوراخ در دیده می شد . جوجه اردک فکر کرد که باید داخل بروم و از دست باد خلاص شوم. بنابراین بزور از سوراخی وارد خانه شد و در گوشه ای شب را گذراند

زن پیری با گربه و مرغش در این کلبه زندگی می کرد . صبح روز بعد که پیرزن جوجه اردک را دید از خودش پرسید : این دیگه چیه ؟ از کجا آمده ؟

اردک آنجا ماند . اما جوجه بیچاره در گوشه ای غمگین نشسته بود لذت شنا کردن روی آب را بیاد آورد . به مرغ گفت من می خواهم به دنیای وحشی بروم

مرغ به او گفت : تو دیوانه هستی . اما من نمی توانم تو را اینجا نگه دارم .

جوجه اردک گشت و حوضچه بزرگی را پیدا کرد . و در زیر نور خورشید شناور شد .

روز بعد یکباره یک گروه از پرندگان سفید بزرگی را با گردن‌ها دراز و جذاب در حال پرواز دید . او تا آن روز چنین پرندگان زیبایی را ندیده بود . او پیش خودش فکر کرد ، کاش می توانستم با آنها دوست شوم . این پرندگان به سمت جنوب مهاجرت می کردند .
باد سرد زمستان شروع به وزیدن کرد .
جوجه اردک مجبور بود برای محافظت از یخ زدگی به سختی با پاهایش پارو بزند . یک روز صبح پاهایش یخ زد
کشاورزی که از آنجا عبور می کرد او را نجات داد . او پرنده بیچاره را به خانه گرمش برد . اما بعد بچه های کشاورز جوجه اردک را ترساندن و او بال و پر زد و به آشپزخانه پرید و چیزهای مختلفی برخورد کرد و وقتی که در برای لحظه ای باز شد او بیرون پرید
خلاصه جوجه اردک از زمستان جان سالم بدر برد یک روز صبح که لای تیزار خوابیده بود گرمای خورشید را احساس کرد . کش و قوسی به بالهایش داد و به آسمان پرواز کرد . او بطرف یک باغ که یک حوض بزرگ در وسطش داشت پرواز کرد .
او سه پرنده سفید زیبا را روی آب دید که خیلی با جذب و نرم شنا می کردند . آنها قو بودند ولی او این را نمی دانست
او خیلی نرم بدون آنکه بال بزند بالای سر قوها پرواز کرد و سرش را برای احترام خم کرد . در انعکاس آب قوی زیبای دیگری دید .
دو بچه کوچک به سمت باغ می دویدند فریاد زدند ، نگاه کن یکی دیگه . این یکی از بقیه زیباتر است
آن جوجه اردک زشت حالا یک قو بود . قلب او پر از عشق به قوها دیگر بود و فهمید که چه حقیقتی رخ داده است . و قبلا که یک جوجه زشت بود فکر نمی کرد روزی چنین اتفاقی بیافتد
قصه ای از هانس کریستین اندرسن